

بسم الله الرحمن الرحیم

بحمد الله تعالی که درین عصر فرخنده عهد که نوبت دولت و کامکاری
و شوکت و شهریاری خسرو کامکار ظل ممدود حضرت آفریدگار ناصر الدین شاه
قاجار است و رحم و دولتش برتر از منظره ثابت و سیاره و ابهستان نظم
و نثر و صحبت و سخن که جاودان مندرس و کهن مباد در هر کنار بلاد
ایران رسمی تازه دارد و رونقی بی اندازه بتخصیص دار السلطنه اصفهان
بهشت نشان که همه روزه شعرای ولایت و ادبای ناحیت را با یکدیگر
اجتماعی و با مناقب ائمه طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین و مدایح
پادشاه سلیمان جاه جم تمکین از هر مقوله گفتگو انقطاعیست و در هر روز
آدینه در دار الفقر یکی از دعاگویان دولت ابهاکه ملقب بابو الفقرات است
و این معنی را اسمی با مسمی والاسماء تنزل من السماء انجمن کنند

و از غث و ثمین و محاسن و معایب اوزان و قوافی سخن را نشند
و هر روز یکی از قصاید یا غزلیات استادان ما تقدم را
که درین فن شریف مسلّم‌اند به رسم افاده بل تقا نون استفاده
جوابی اعاده و تخلص بنام نامی یکی از ائمه انام و یا القاب یکی از ارباب دانش
ایام و اولیای دولت قوی نظام نمایند امید که امنای دولت
که سخن شناسان و دبیرشان عزت و تمکین شند اند در رحمت نگرند
و اگرچه متاعی بی رونقست بهای آن افت بجز رند که این متاع قلیلست و
آن بهای کثیر

مسکین از کمین مداحان دولت ابد قرین است و از قدیمی دعاگویان
وجود مبارک پادشاه جمشید تمکین و اغلب سخنانش در مدایح و مناقب
ائمه طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین و جامع این سفینه
اخلاص آیین این قطعه که مبنی بر مدح خداوند کافی امین و شرح
حال شعرای انجمن ستاروست

ای ادیبی که همه اهل سخن را امروز / بر در درگه تو دست امل روی رجاست
طاعت ایزد با خدمت شه داری جمع / هم خدا راضی ازین خدمت و هم خلق رضاست
چه وزارت چه سفارت همه در کار خطیر / همه در پیشگه شوکت تو جای بجاست
تا همای علمت بال با اقبال گشود / فتنه شد معدوم با قاف نشین چون عنقاست
نسب پاک تو پیداری از پشت به پشت / تا اباذر که بدان صدق بر مولا کراست
شهر کاشان ز تو گشته آراسته است / قامت کاشمری سروی ز آن …
پاکه کاشی است چو نخشب تو و راه با تمام / گرچه پس سال برفته که ازو شهر جداست
خدمت شه با امانت کنی ساده دلی / پس بدین رتبه نان القاب امین بر تو سزاست
پیشکاری بود در حق صفاهان بشکر / همچو خورشید که فیضش به زمین جود سماست
چه تفاوت که تو اندر ری و ما اندر ری / که بهر جا که بود لازم خورشید ضیاست
داور ابیچ بیاد آری کین بندهٔ تو / سالها رفت که معروف به دربار خداست
گرچه مسکین است از نام بضاعت اما / صاحب و مالک صد گنج ز گوهر ز وفاست
واندرین مدت سی سال بهر حال که هست / یا دعا یا که ثنای تو همه پیشه ماست

بلی

لیک سالی سه چهار است که در این سامان / محفلی بهر ثنای شه و صاحب آراست
جمع موزون نان با فقر و بجز مسکینی / همه جمعه بهر هفته در بزم شعراست
واندران محفل چیزی بود اگر وزن / که دعا گو شهنشاه بهر صبح و مساست
بزمی و نظمی و افسرتکی انجمنی / فقر از آن گفتم کان انجمن بو الفقراست
مردمی پاک دل و ساده و مسکین و فقیر / گر قناعت همه را خرقه و از فقر رداست
نان بالفعل ندارند و لیکن در قول / سخن جمله حدیث می و معشوق و وفاست
جامه شان در بر و ذکر سخنش / همه از جام زر و باده یاقوت بهاست
پاک از سیم و زر لیک بجان بنده و / بخشش ملک سمرقند و بخاراش بجاست
در جهنم نه هنرشان نه و در روق تیان / مالک بزم چو فردوس و بت حور لقاست
صاحب شعر و شعیری نبود لیک اندر شعر / شاهد و شمع و گل و نقل ببین تا بکجاست
سخن از چنگ و نی و مطرب و می سازند / لیک چون در نگری کیسه و معده تهی و صداست
خرمن به بوی خوش پر زین بوی / همه گویند و بنان جو شان دل درواست
حاصل ازین هیچ گیاهی و لیکن اندر شعر / کمترین بخشش شان حاصل ملک دنیاست

زر همی بخشد و سر بخشد و گل گو بدهی
لیکن از وصل چو من مفلس مسکین بگداست

آن یکی گو بدهی سطح فلک پیمودم
با ملک بودم و انجم همه شب همگام است

چون ببینی کلک مشکین در انگشت وی او
انگری چند در انگشت تو ای بام اراست

دو سه بر صفحه همی باشد و گو مدگرا
نخل از دود دو گیتی چو نوشته است داراست

وان دگر گو بدهی کوفته حجره و تکیه
بنده از جای همین مژده چو بشنید برخاست

رفت و بگشود در و یار درآمد سرمست
بزم را چون رخ آراسته خود آراست

باده آوردم و گل ریختم و بست قدح
دادمش تا می و خورد و قدح دیگر خواست

لیک در این شب معهود که آن جا بجهت
گر برفتی و بپرسیدی کین مرد کجاست

دیدیش بی همه اسباب و چراغی در پیش
که لبی خشک‌تر از دیده هر بی‌بستانست

اشک در دیده او جای گل اندر مجلس
سر که بر ابروی او جای می اندر میناست

یار در خانه خود خفته و او گرم غزل
که نسیم حاضر و گل در کف و معشوق آنجاست

جز سیاهی سر خامه او در منزل
نه خطی پیش و نه زلفی و نه خالی پیداست

زال و امانده کند وصف قد همچو الف
و ابجهی قامتش از پیری چون دال دوتاست

خالی از حق نبود لیک که در آخر عمر
همه پیرانه ما چاره توسل بعصاست

[illegible] نوذاده و پسر گرچه [illegible]
فعلها با دگران قول بتنها با ماست

الغرض آنچه مرا بود نمودم یک یک
که بنا راستی و بندگی و صدق و صفاست

اندرین مدت غیبت ز همایون در تو
لاجرم ما حاصل عمری که ز ما شد هباست

بدل موجود از آنجا که کمال الجود است
خواستم پیشکشی آرمت از آنکه سزاست

باری این انجمن و این سخن و این مدح و غزل
از در صدق همه پیشکش بزم شماست

وایضاً تسکین این غزل را که موزونان انجمن و مقتدیان استادان کهن اقتدا
بحضرت لسان الغیب شمس الدین محمد حافظ شیرازی کرده اند گفته
و محضری بر رسوائی خود آورده امید که بشرف ملاحظه صاحبانی این بزم

ماه نو دوش نمایان ز سر کوی تو بود
لیکن امروز شنیدیم که ابروی تو بود

پیش از آنم که دلی شیفته روی تو بود
دل ما بسته زنجیر سر موی تو بود

پیشتر زانکه فلک منزل پاکان گردد
با دل پاک مقام همه کوی تو بود

تیرها آمد و شیران جهان صید شدند — چون نه میم کمان در کف آهوی تو بود
بود مجنون تو هم کوهکن و هم شیرین — عشق از روز ازل [illegible] زانوی تو
دل گمگشته بصحرا بپسندیم چشم — غافل از این که نهان در خم گیسوی تو
این رنگست که در طره مشکین تو هست — دانم سحر است که در غمزه جادوی تو
دل ببستی ز درخت [illegible] بردیم اما — دیدیم امروز نهانم نظری سوی تو بود
تیغ گویند که خونریز بود لیک خطاست — این همه فتنه که برخاست ز ابروی تو
رویت امروز ز خورشید سبق برد مگر — رای خورشید بدی آینه روی تو بود
صاحب و صارب آن تیغ دو پیکر که سپهر — گفت گر خنجرش اول سر من گوی تو
ای امین درشه نیک چنین کین پیشه تمکین — در همه عمر ثناخوان و دعاگوی تو بود

میرزا آقا جان المتخلص به پرتو در فنون شاعری خاصه غزل سرائی مسلم و در نگارش خط نسخ ناسخ نگارشات استادان ما تقدم همواره بدعاگوئی و مداحی پادشاه جمجاه راغب و در محضر جلالت اثر جناب صاحب مشهور و معروف است

الیکه آشفتگی

الیکه آشفتگی ما همه از موی تو بود — دل ما بود که زنجیری گیسوی تو
دوش از دوش تو زنجیر [illegible] — تا میان تو که باریکتر از موی تو بود
کوه در پیش تو مقدار پر کاه نداشت — دل سخت تو مگر سنگ ترازوی تو
گر همه تیر ببارد نکشیم ابرو خشم — که دل آزاری ما شیوه ابروی تو
گوی و چوگان ز دل باخته ام تا دیدم — زنخ و زلف تو چوگان تو و گوی تو بود
پیش از آنکه بگویند ز چوگان نکوی — سرها در سر میدان تو چون گوی تو
هیچ شک نیست که سرچشمه خوش [illegible] — ای مه آینه اسکندر اگر روی تو بود
پنجه شیردلان تا قوی از نیم نگاه — نیروی شیر همانا بد و آهوی تو بود
قتل عشاق بشمشیر دو ابرو کردی — خوب کردی که جز این زحمت بازوی تو
آنچه عمری چو مگس دل بهواش پر زد — شکری بود که در لعل سخنگوی تو بود
تا تو پیدا شدی ای نافه گیسوی نگار — مشک تر بود که خونین جگر از بوی تو بود
پلکی چشم زدن کرد جهانی تسخیر — این چه سحر است که در نرگس جادوی تو
دوش وقت سحر آفاق ز نور روشن شد — مطلع مهر گریبان تو یا کوی تو بود

باغبان قدم زاد امین الدوله / زیب آغوش و طراز رخ نیکوی تو بود
آنکه پرتو فلکش با همه رفعت گوید / کاش کی رفعت من رفعت مشکوی تو بود

فقیر نامش میرزا عبدالرحیم و کلامش مقرون با سلیقهٔ مستقیم است
و اگر از نسبش پرسند زادهٔ مسکین و اگر از حالش جویند فقیری عزلت گزین
و اگر از مقالاتش خواهند این غزل شیرین که تخلص بمدح صاحب کافی
این بیت خط نستعلیق را تیز نکو مینگارد و این کتابچه را لطافتی تمام بخشد

دوش برگردن من بسته بازوی تو بود / دلم آشفته تر از موی بر روی تو بود
همه شب دیدهٔ من روشنی از روی تو داشت / زیر چشمی نظرش با رخ نیکوی تو بود
پیر یار وصلت چنان گرد میسر گشت / همه دم دست من اندر شکن موی تو بود
مرحبا آنکه مسیح از اثرش جان بخشید / یک حدیث از لب جانبخش سخنگوی تو بود
صحبت داود که دلها شدی آشفته از او / ذکر آشفتگی حلقهٔ گیسوی تو بود
رویت از ماه به میزان تجلی افزود / قرص خورشید مگر سنگ ترازوی تو بود
جاودان دل بتماشای بهشتش بکشید / هر که یکبار تماشاگه او روی تو بود

بلکه

ریخت خون همه خلق و بدیوان قضا / دیت خون همه بخشش بازوی تو بود
کافر از سجدهٔ بت گر نکوهیش مکن / زانکه چشمش سوی بت بود و دلش سوی تو
سالها کعبهٔ مقصود طلب میکردیم / چون رسیدیم و بدیدیم سر کوی تو بود
مقتدای صف عشاق شد اهل نظر / زانکه محراب نمازش خم ابروی تو بود
بوئی از خلق خداوند بدیدی ورنه / تا بدین مرتبه جانبخش کجا بوی تو بود
صاحب فرخ فرخنده امین الدوله / ای که از روز ازل قبلهٔ ما کوی تو بود
زاده بودی بما صدق که صدق بودن / از دم فطرت آمیخته با خوی تو بود
پشت این چرخ خم دیدم و حیران بودم / تا شد این حالتم که در سجدهٔ مشکوی تو
تو پس و خورشید برین برشده میدان دیدم / روشنم گشت که چوگان تو و گوی تو
نظر مهر بهر سو که شهنشاه فکند / چون بدیدم بباطن نظرش سوی تو بود
ای خوش آن روز که در بزم تو از فرط صفا / جامه اندر کف مداح و ثناگوی تو بود

بقا آقا سید محمد که از اشعار آبدار غیرت آب بقاست و حسن تخلصش
بدین معنی گواه الاسماء تنزل من السماء در بوستان فصاحت سرو است

نوخاسته و در چمن بلاغت شاخیست پیراسته همواره دعاگو دولت ابد مدت است

شبی دوش هم آغوش از گل روی تو بود / دل گمان کرد که مشک است ولی موی تو بود
دیدمت دوش پی دیدن که ز سر تا قدمم / همه بر چشم که محو رخ نیکوی تو بود
شد ز وصف تو زبانی تنم از سر تا پای / زانکه صد عشوه عیان از سر هر موی تو بود
تو شدی جانب گلزار و ز نادیدن تو / همه حسرت زدگان دیده و دل سوی تو بود
دل سنبل همه پیچ سنبل گیسوی تو داشت / چشم نرگس بسوی نرگس جادوی تو بود
سرو را دیدم در باغ که بر پای روان / بشکن چون جور عنب قامت دلجوی تو بود
تا ابد منزل ما خاک سر کوی تو باد / که ازل منزل ما خاک سر کوی تو بود
تیغ گر هست شمشیر چرا ساخت نجم / زانکه اندر نظر او خم ابروی تو بود
گشت شامل نظر لطف امین الدوله / ورنه کی شیر شکار شکین آهوی تو بود
رخ بخاک در او سوده ای کعبه حسن / ورنه کی قبله ارباب نظر روی تو بود
دوش اندر سر آن زلف زدی دست تقا / ورنه مشک از چه سبب بسته زانوی تو بود

الفت جوانی بی کلفت و از اهل محبت است طبعی شیرین دارد و

و سخنانی مطبوع و دلنشین این غزل از رشحات سحاب فکرت اوست

کارم امروز نه پس آشفته تر از موی تو بود / در کفم دوش مگر حلقه گیسوی تو بود
جوی خون دوش روان داشتم از دیده مدام / دل سرگشته بیاد قد دلجوی تو بود
پنجه در پنجه سیمین تو دل کرد ولیک / غافل از ضعف خود و قوت بازوی تو بود
آنچه شد نور دل و دیده صاحب نظران / چشم بد دور غباری ز سر کوی تو بود
صورتی را که توان دید در او نور خدای / آزمودیم همان صورت نیکوی تو بود
بکشیشان کلیسا و مغیمان حرم / برگذشتم همه را دیده و دل سوی تو بود
شد ز بوی نفس باد صبا مشک فشان / همدم خلق خداوند مگر بوی تو بود
صاحب عادل فرزانه امین الدوله / آنکه خاک ره او غالیه موی تو بود
دل الفت اگر از کنج سلامت برخاست / فتنه دیدیم که در نرگس جادوی تو بود

ناصری جوانیست فرخنده خصال و بجد و جهد تمام سالک مسالک رشد و کمال از سادات روشن نسب و در دفتر نجبا و اخیار فردی منتخب شعر ترش برپای طبعش گواه خط شکسته را نیز درست

مینگارد این غزل اوست

ای خوش آن روز که منزلگه ما کوی تو بود
دیده را روشنی از طلعت نیکوی تو بود

خنک آن دیده که مشتاق بدیدار تو گشت
خرم آن دل که نهان در خم گیسوی تو بود

تو نهانی و عجب اینکه بهر جا دیدم
جلوهٔ حسن رخ و قامت دلجوی تو بود

هر حدیثی ز لب شیرین بحکایت گفتند
نکته در صفت لعل سخنگوی تو بود

طاعت شیخ ریاکار نبودی باطل
سجده گاه وی اگر طاق دو ابروی تو بود

نه ز گل بود نشانی نه ز نرگس خبری
که بگلزار جهان باز گل روی تو بود

ناصری از تو جدا ماند و بصد حسرت گفت
ای خوش آن روز که منزلگه ما کوی تو بود

قمری تافت بدیدم بسر کوی او دوش
جسم چو طالع شده دیدم رخ نیکوی تو بود

بنگر سوی ارباب نظر گر نیستی
نظر لطف شهنشاه مگر سوی تو بود

ناصر الدین شه غازی که سپهرش گوید
کاش کیوان هم از رتبه هندوی تو بود

چون دریای ضمیرش بجواهر معانی مکنون و صدف طبعش بدرر لآلی ابیات فضایل مشحون است جوانیست از اهل ادب و از سلسله سادات .

ای خوش آن شب که مرا جای به پهلوی تو بود
اندر آغوش من اندام سمن بوی تو بود

بعد از آن بستر و بالینش مغیلان باشد
هر که او را شبکی جای به پهلوی تو بود

یاد باد آن شب قدری که مرا تا بصباح
دیده‌ای مهر فروزان بهمه روی تو بود

آنکه از عشق تو میکرد ملامت ما را
دیدم از خاک نشینان سر کوی تو بود

این همه صف که از سرو لب جوی کشند
دیدم امروز نه چون قامت دلجوی تو بود

هیچ آهو نکند قصد دل شیردلان
این دلیری صفت چشم چو آهوی تو بود

خوب رویان همه کردند ز رشکی اقرار
هر کجا قصه از طلعت نیکوی تو بود

مطرب افسانه بشیرین سخنی گشت اگر
نغمه هایش همه از لعل سخنگوی تو بود

گر نه از تیغ شهنشاه ترا بودی بیم
ای بسا فتنه که در ملک از ابروی تو بود

خسرو ملک سپستان ناصر دین آنکه فلک
در ازل منتظر از خدمت مشکوی تو بود

شگفته مردیست آگاه و با اصحاب ذوق و عرفان در صحبت و معاشرت همراز و همراه اغلب موزونانش در مناقب ائمه طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین و با دعاگویان دولت علیه از همنشین است

از ازل قبله صاحب نظران روی تو بود / عارفان را همه محراب دل ابروی تو بود

دام دلهای پریشان و بلای جانها / سنبل پرشکن و نرگس جادوی تو بود

سبحه زاهد و زنار مغ از روز الست / شکن زلف تو و حلقه گیسوی تو بود

بسراغ دل خویش آمدم اما دیدم / دل شکسته بسی در شکن موی تو بود

صبحدم باد صبا بود و سمن بوی مگر / گذرش بر خم گیسوی سمن بوی تو بود

گشته دور از تو دلم تنگ درین دیر خراب / ای خوش آن روز که منزلگه جان کوی تو بود

همچو پروانه چه پیش بها شبستان عدم / شمع قندیل وجودم رخ نیکوی تو بود

دامن حب علی زاهد و آشفته زینت / که مدامش نظر لطف و کرم سوی تو بود

ای علی ولی ای مشرق خورشید ازل / که ازل آینه ذات خدا روی تو بود

ما چسان مدح تو خوانیم و ثنایت گوییم / که خدا مادح و جبریل ثناگوی تو بود

شاه ما آنکه بود دار ببازوی قوی / که بهر معرکه او را مدد بازوی تو بود

ناصر الدین شه غازی که بهر لشکر شکنی / نیروی پنجه و بازوش ز نیروی تو بود

ملکا دادگرا ای که بیارا ز ازل / عدل شاهی و کرم سنگ ترازوی تو بود

بجا

چرخ هفتم زچه گردید مکان کیوان را / گرنه از روز ازل چاکر هندوی تو بود

چنگ بر دایره مهر زدی زهره ز وجد / اگرش منصب رامشگر مشکوی تو بود

انجم آسمانی دار السلطنه اصفهان و مشرق طلوع کوکب وجودش همین فرخنده آسمان است از کسبه بازار ولی در کسب فضایل طالب

وبی قرار است این غزل و رباعیات

سرو نورسته شبیه قد دلجوی تو بود / بر برش ماهی اگر بهره ز روی تو بود

مجلس ما شده چون روی تو امشب روشن / دوش بی روی تو گر تیره تر از موی تو بود

دل بغش بر گنج لب مار سیاهی دیدم / چون شدم خیره بر آن حلقه گیسوی تو بود

گشته پر فتنه بهر گوشه آفاق عیان / بحقیقت همه از نرگس جادوی تو بود

شیخ در مسجد و راهب بکلیسا ز ازل / هر دو را قبله دل طاق دو ابروی تو بود

صف عشاق شکستی بیکی تیر نظر / گر از حیدر صفدر نظری سوی تو بود

شاه دین شمع یقین ای که شبستان الست / روشن از روی فروزنده نیکوی تو بود

دی اسیری که خدا داشت معراج سخن / با همه بهره از لعل سخنگوی تو بود

مر بشارت که خدا داد ز خوان نعیم   هم اشارت بسوی ساحت مشکوی تو بود
ناصر الدین شه ازان گشت مظفر بعدو   که بهر کار تولاش بیاری تو بود
در سخن انجم اگر شیر دلی نیست عجب   گر ازل سوی در شیر خدا روی تو بود

اشتها از موزونان اصفهان است و دامان تولای ابو اسحق فارسیش بر میان

وصف ماکولاتش چشتها و خاطر است و در مطبخ دیو اتشش از همه اتشی حاضر

از توصیف ماکولات سیر نگردد و از عشق جوانان پیر

با عسل گر همه عمر چو من خوی تو بود   همچو موم آهن و فولاد ز بازوی تو بود
تخت بی شرم بود هر که بگوید با قند   سرو آراسته همچون قد دلجوی تو بود
گفت نداف بینک شبی از روی نیاز   کاشکی دیگه من قیمت یک موی تو بود
گشته آفاق معطر گر ای نیشک باز   گذر باد صبا بر سر گیسوی تو بود
گل فرستاد شبا نگه بسوی قرمه چلو   که همه عمر مرا آرزوی بوی تو بود
پرده در مه در بدین نتوانم لیکن   گویم ای کاش زدن همچو نتوی بود
از در کله زنان بانگ شدی از ضعف   پاچه دست مگر قوت زانوی تو بود

انکه از بهر تو خواند بگلشن ما را   ابدل البته فلاطون و ارسطوی تو بود
نارپستان بسینی طعنه بشلغم زد و من   گفتمش به ز دو پستان چو لیموی تو بود
از صفاهان برو ای باد صبا جانب بلخ   کو فلان ابن فلان عاشق هولوی تو بود
ای دل ان برنج ز جان رفت که بر جای بخ   رنج و اندوه بانبار و بیاتوی تو بود
لیک اگر عاطفتی داشت امین الدوله   ای برنج افشره قند بپهلوی تو بود
اشتها داشت اگر شاد بتو زرهمتی   پر خور از همه منزل بسر کوی تو بود
هر سحر مرغ دل زار من ای مطبخ شاه   همچنان فاخته ذکرش همه کوکوی تو بود

عمان پسر زاده قطره و برادر زاده دریاست و طبع دریا مثالش همواره موج پاش

جمشید نگین و صاحب کافی امین مترنم و گویا این قصیده که در ذکر انجمن و مجلس

بنام نامی خداوندی من امین الدوله بر صفای طبعش گواست و هم مآل تل

دیگر از شور پستان بر سر و شوق چمن   ما و رندان غزلخوان و فضای انجمن
ما هنر را اختر انیم انجمن ما را سپهر   ما سخن را بلبلانیم انجمن ما را چمن
اندر انا جوزه بینی پر ز عقل و روان   اندر انار وضه بینی پر ز سرو و سمن

محفلی آماده در وی هم محبت هم صفا   مجمعی آواره از وی هم تکلف هم محن
یکطرف گرم غزلخوانی ظریفان جوان   یکطرف مست نخندانی حریفان کهن
جمله دانایان حکمت جمله دارایان فضل   جمله اربابان دانش جمله استادان فن
جمله ماه ذوق و این فرخنده مجلس آسمان   جمله شمع شوق و این زیبنده مجلس انجمن
صاحب این انجمن پیری که از بس روشنی   آفتاب اندر بر رایش نیارد دم زدن
عارفی از پای تا سر حلم و تسلیم و رضا   فاضلی از فرق تا پا دانش و فضل و فطن
زان فقیر از آمد ار خواندش ارباب هنر   کو پرستار فقیر است در سر و علن
اندرین مجلس بعرفان نیست همتا هم دگر   بالوفا از کرد خیزد بایدش اندر قرن
او بصدر انجمن مانند زهره بر آسمان   دیگران بر گرد او صف بسته چون عقد پرن
آن یکی مسکین و در گنجینه طبعش نهان   هر چه لعل اندر بدخشان است و در اندر عدن
عارفی فرخنده کار است و ادیبی هوشمند   فاضلی کامل عیار است و ادیبی ممتحن
آن دگر پرتو که خورشیدیست با فر و شکوه   آسمان مردمی در انجمن پرتوفکن
زیبد این شعر منوچهری بوصف حضرتش   گر چه او خود گفته در مدح ابو القاسم حسن

شعراو

شعر او فردوس را ماند که اندر شعر اوست   هر چه در فردوس ما را وعده کرد ذو المنن
او چو مسکین در هنر مسکین چو او در مردمی   این جوان یک هوشیار و آن چو این یک مؤتمن
هر دو پنداری یکی جانند پنهان در دو جسم   یا یکی جسمند ظاهر گشته در دو پیرهن
وان دگر افسر که میشاید بیاراید سخن   رشته اشعار او را گوهر جان ثمن
خاطرش را هر چه اندر روضه باغ ارم   خامه اش را هر چه اندر نافه آهوی ختن
وان دگر باشد بقا کز نظم چون آب بقا   غم همی بزداید از دل جان همی بخشد بتن
هی عبیر آرد بدفتر چو گه گیرد قلم   هی گهر ریزد بمحفل چو نگه بگشاید دهن
وان دگر تر گشته آن نحوی دانشور که است   شعر روح افزاش حلوای مذاق مرد و زن
دیگر قانع را ابیات او مقدار کاه   کلبه طباخ را اشعار او رونق شکن
وان دگر آشفته کز اشعار نغز دلنشین   میبرد آشفتگی بیرون ز طبع انجمن
وان دگر فرخ که از فرخندگی ماند بعید   وان دگر ساغر که از صاحبدلی ماند بدن
وان دگر پروین که چون اشعار شیرین گوید   عقل درماند که یارب شکر است این یا سخن
وان دگر دهقان که اندر مزرع دفتر ز نظم   پرورد پیوسته نسرین و شقیق و یاسمن

وان دگر شعر او شعرش با شراف توامان — وان دگر جوزا و طبعش با سعادت مقترن
گویدان یک چشم شوخ من بهم غنج و فرن — گوید این یک زلف یار من بهم چین شکن
گویدان یک ماه من دارد لبی چون ناردان — گوید این یک شاه من دارد قدی چون نارون
من همی خوانم مدیح صاحب کیهان خدای — خواجه فرخ امین الدوله میر موتمن
خضر پی هارون لقا موسی عصا عیسی نفس — ماه رو خورشید ضو بهرام فر برجیس فن
حکمت اندر طبع او مضمر چو نور اندر بصر — حشمت اندر ذات او مضمر چو روح اندر بدن
با ارسطو خوانده دانش را زیک دفتر علوم — با فلاطون خورده حکمت را زیک پستان لبن
هر کمین تر بنده او در فراست بو فراس — هر کهین تر چاکر او در شجاعت تهمتن
کلکش ان چیده ازدرهاست کاندر خاصیت — دشمنان را زهر بخشد دوستان را سلوی و من
ایمن از تدبیر او ملک سلیمان از عدو — بادم آصف به چه حشمت از فسون اهرمن
با عطای او که آرد نام معن زائده — با جلال او که یارد وصف سیف ذوالیزن
حاسد ار با جاه او لافد دهانش را بکوب — دشمن ار با بخت او نازد زبانش را بکن
با وجود بلبل دستان سرا در بوستان — حیف باشد استماع نغمه زاغ و زغن

داورا

داورا حاسد را افلاک قدرا تو ئی گر نعی تو — روی از افاق پنهان کرده اندوه و فتن
هر کجا مهر تو انجا دوستان در بوستان — هر کجا قهر تو انجا مرز غن در مرز غن
زود باشد این که با تدبیر عقل و تیغ کلک — در خط سلطان کشی از خط شروان تا ختن
زود باشد انکه با عزم تو خاقان زمان — زود باشد انکه با حزم تو سلطان زمن
دست ارد بر سنان دل شکاف جان ربا — بر نشیند بر کمیت باره کوب خاره کن
رایت فتحش بپرخند در همه ساحت در بلاد — اختر تیغش بتابد در همه کشور دیمن
برق خشم خانه سوز خسرو کسری غلام — در همه هند و ستان نوبت نهند برهمن
تیغهای مصری ار ندهش همه زرین نیام — بارهای ختلی ار ندهش همه سیمین رسن
نیزه اندر دست شاه شیردل از سعی تو — وز دو پیکر دشمن او دست هی باند بمحن
دوست را گوید که هی بخت مجسم غم مدار — خصم را گوید که ای مرگ مصور دم مزن
بنده عمانم پی سلیل قطران استاد نظم — شیمه ام مدح تو سامان صفاهان وطن
تا کنم مدح تو کلکم هست ابری سیل بار — تا کنم وصف تو طبعم هست بحری موج زن
طبع من عمان فیض و دست تو ابر مطیر — در گو هر کرا همی خواهی بگو بار دمن

آبهی در فرودین بشکفته گردد ارغوان / آبهی در مهرگان پژمرده گردد نسترن

دوستانت را ز فیض ایزدی بر سر کلاه / دشمنانت را ز کید آسمان در بر کفن

پروین جوانیست با وقار و تمکین و اشعارش فصیح و تمکین شغلش قنادی گری
و اشعار شیرینش شکر ریست نامش میرزا آقا و کلامش مقرون با صدق و صفا

و این قصیده که در بیان احوال انجمن شعرا گفته بر صفای طبعش گواست

نو بهار آمد و گلزار پی نشو نماست / باد فروردین در طرف چمن باد و بری هست

زمر زنگ بچمن باد صبا کرد گذر / وین همه نشو نما از مدد باد صباست

لاله در طرف دمن دلبرکی سرخ کلاه / سرو در صحن چمن شاهدکی سبز قباست

ابر باریده و زمین حامله گشت و زائید / بچه سوسن نامی که زبانش به قفاست

دو شکم زادگی احول و نامش نرگس / چشم او خیره بود اندکی لیکن بیناست

هر طرف جمعی و یاری و شرابی در دست / هر طرف بزمی و شوری نشاطی برپاست

نغمه بلبل و بوی گل و جام می لعل / روز می خوردن و رقاصی طبع شعراست

گرچه ایشان دو سه سالست که آراسته‌اند / محفلی انجمنش نام و بهر هفته بپاست

پیشان

پیش آن محفل گلشن همه بی قیمت و قدر / نزد آن مجلس جنت همه بی قدر و بهاست

عرش و فرش و در و بامش همه از زر و عاج / خاک و آب و گل و خشتش همه از صدق و صفاست

صاحبی دارد آن مجلس که پاک دلی / در سراپایش آئینگی نور خداست

پیر پاکیزه ضمیریست که از بخت جوان / پی تعظیمش پشت فلک پیر دوتاست

حسبی دارد و نام و نسبی دارد و ننگ / سمی قبله هم لقبش بو الفقراست

خود بصدر اندر بنشیند و پس خرد و بزرگ / هر مقامی که دهد او همه را جای بجاست

الغرض مجلسی آراسته گردد چو بهشت / گفتگوها شود از پیش و پس و از چپ و راست

سخن جمعی از قافیه و بحر و ردیف / دقت بعضی در قاعده مدح و هجاست

سخن از فضل و هنر با همیان نامده است / کس نداند که در این فن که شهنشه که گداست

همه دارای مقامند و همه صاحب فضل / که به از دولت اسکندر و ملک داراست

همه مستغنی از دولت از عزت و جاه / زانکه این سلسله را دولت و شان استغناست

اوستادان سخندان همه را طوماری / هست در دست که پر از غزل و مدح و ثناست

آن یکی باشد مسکین و رنجه طبع / وانها دارد جیرون که جهانش بهاست

آسمانیست مدارش همه در مهر و وفا / تا که در حقش اینک سخن خویش گواست
گرچه مسکین هست از مال و بضاعت لیکن / صاحب و مالک صد گنج ز مهر است و وفاست
وان دگر پرتو گر ز پرتو نقشش خورشید / صبح تا شام همی در طلبش ضیاست
او چو خورشید بهر جا فکند پرتو نظم / دگران از همگی چشم براه چون حرباست
خط او چون شه و خط دگران همچو غلام / شعر او چون شه شعر دگران همچو سهاست
واندگر ساغران مست سخن گر بخشش / ساغر هوش حریفان همه پر از صهباست
واندگر افسر گر طبع نهد بر سر نظم / تا جهانی که همه دلکش و نغز و زیباست
طبع او گوئی یک جوی ز شهد است و شکر / شخص او گوئی یک کوه ز تسلیم و رضاست
واندگر هست بقا سید ارباب سخن / که مضامینش شیرین و خوشش بزم آراست
ایدز شعر خوشش جان تن و روح جسم / شعر او گوئی نعم البدل آب بقاست
واندگر الفت و در گوش سخن دان بخشش / رشته در خوشاب است همی بی کم و کاست
واندگر عمان بحر فصاحت که بنظم / خامه اش گاه گهر بخش و گهی گوهر زاست
طبع سرشارش دریا و مضامینش گوهر / وین سخن هست مسلم که گهر از دریاست

یکطرف

یکطرف ساقی و مطرب و معشوق و شراب / یکطرف فرخ و دهقان و بها و جوزاست
یکطرف انجم چیحون و سپاه و [illegible] یل / یکطرف کافر و عنقا که وی از تخم هماست
یکطرف باشد سرگشته که بچون بو سحق / شعر شیرینش سوهان غم و روح افزاست
همه را طبع لطیف و همه را شعر فصیح / همه را کار مدیح و همه را یار خداست
غم اگر کوه شود حلم همه کوه کن است / شادی ار کاه شود طبع همه کاه رباست
خواجه امروز که هستند همه عاشق و مست / می و معشوق همه مدح وزیر الوزراست

آفتاب فلک قدر امین الدوله
که مدیحش همه جا ورد زبان شعراست

۲۷/۲/۷۹